مسخ

فرانتس کافکا

ترجمه فارسی از متن انگلیسی پیوست

نسخه انگلیسی: ترجمه دیوید ویلی

متن کامل داستان در سه بخش

فصل نمونه رایگان

بخش اول

یک روز صبح، وقتی گرگور سامسا از خواب های آشفته بیدار شد، دید که در تختخوابش به جانوری موذی و هولناک تبدیل شده است. به پشت دراز کشیده بود؛ پشتی سخت و زره مانند. اگر کمی سرش را بلند می کرد، شکم قهوه ای اش را می دید که اندکی برآمده بود و با شیارهایی قوسی به بخش های سفت و مجزا تقسیم می شد. ملافه به زحمت روی آن را می پوشاند و هر لحظه ممکن بود سر بخورد و پایین بیفتد. پاهای فراوانش، که در قیاس با اندازه بقیه بدن به طرز رقت انگیزی باریک بودند، پیش چشمش بی اختیار این سو و آن سو تکان می خوردند.

با خود فکر کرد: «چه بلایی سرم آمده؟» این خواب نبود. اتاقش، اتاقی معمولی برای یک انسان، هرچند کمی کوچک، با آرامش میان چهار دیوار آشنایش قرار داشت. نمونه های پارچه روی میز پخش شده بودند؛ سامسا فروشنده دوره گرد پارچه بود. بالای میز نیز تصویری آویخته بود که به تازگی از مجله ای مصور بریده و در قابی زیبا و زراندود گذاشته بود. در تصویر، زنی با کلاه و شنل خز نشسته بود و آستین خز بزرگی را که تمام ساعدش را می پوشاند، به سوی بیننده بالا گرفته بود.

گرگور بعد به پنجره برگشت تا هوای گرفته را تماشا کند. صدای برخورد قطره های باران به شیشه می آمد و او را اندوهگین می کرد. با خود گفت: «اگر کمی بیشتر بخوابم و این مزخرفات را فراموش کنم چه؟» اما این کار از او ساخته نبود، چون عادت داشت به پهلوی راست بخوابد و در وضعیت تازه اش نمی توانست چنین حالتی به خود بگیرد. هر قدر هم خودش را به سمت راست می انداخت، دوباره به وضعیت قبلی برمی گشت. لابد صد بار این کار را امتحان کرده بود. چشم هایش را می بست تا مجبور نباشد پاهای دست و پا زننده اش را ببیند و فقط وقتی دست از تلاش کشید که دردی خفیف و مبهم، دردی که پیش از آن هرگز تجربه نکرده بود، در همان ناحیه احساس کرد.

با خود گفت: «خدای من، چه شغل طاقت فرسایی برای خودم انتخاب کرده ام! شب و روز در سفرم. این جور کار کردن خیلی سخت تر از اداره کردن کسب و کار خود آدم در خانه است؛ تازه، نفرین سفر هم هست: نگرانی برای رسیدن به قطارها، غذای بد و نامنظم و معاشرت همیشگی با آدم های مختلف، طوری که هیچ وقت نمی توانی کسی را درست بشناسی یا با او صمیمی شوی. همه اش را می شود به جهنم فرستاد!» خارش خفیفی بالای شکمش حس کرد. آهسته روی پشتش به سمت بالشتک تخت خزید تا بتواند سرش را بهتر بلند کند. جای خارش

را پیدا کرد و دید که سطح آن پر از لکه های سفید ریز است؛ نمی دانست چه برداشتی باید از آن ها داشته باشد. وقتی خواست با یکی از پاهایش آن نقطه را لمس کند، پا را فوری عقب کشید، چون به محض تماس، لرزی سرد سراسر وجودش را گرفت.

به وضعیت قبلی اش برگشت و فکر کرد: «اینکه آدم همیشه صبح زود از خواب بلند شود، کودنش می کند. باید به اندازه کافی خوابید. بقیه فروشندگان دوره گرد زندگی تجملی دارند. مثلا هر وقت صبح برای رونویسی قرارداد به مهمانخانه برمی گردم، آن آقایان هنوز نشسته اند و صبحانه می خورند. اگر من هم چنین کاری با رئیسم بکنم، همان لحظه بیرونم می اندازد. اما چه کسی می داند، شاید همین برایم بهتر باشد. اگر نگرانی پدر و مادرم نبود، مدت ها پیش استعفا داده بودم؛ می رفتم پیش رئیس و هر چه در دل داشتم به او می گفتم، همه حرف هایم را می زدم و می گذاشتم بداند چه احساسی دارم. از پشت میزش نقش زمین می شد! اصلا چه جور کاری است که آدم آن بالا پشت میز بنشیند و از همان بالا با زیردستانش حرف بزند؛ به خصوص وقتی باید خیلی نزدیک بروی، چون رئیس سنگین گوش است. به هر حال هنوز امیدی هست. وقتی پول کافی جمع کنم تا بدهی پدر و مادرم را به او بدهم، که لابد پنج شش سال دیگر طول می کشد، حتما همین کار را می کنم. آن وقت است که تغییر بزرگی در زندگی ام می دهم. اما فعلا باید بلند شوم؛ قطارم ساعت پنج حرکت می کند.»

به ساعت زنگ دار روی دراور نگاه کرد که تیک تاک می کرد. با خود گفت: «خدای من!» ساعت شش و نیم بود و عقربه ها آرام جلو می رفتند؛ حتی از شش و نیم هم گذشته بود و بیشتر به یک ربع به هفت می رسید. مگر ساعت زنگ نزده بود؟ از تخت می دید که مثل همیشه آن را روی ساعت چهار تنظیم کرده بودند؛ پس حتما زنگ زده بود. اما مگر ممکن بود کسی آن صدای بلند را که تمام اثاث اتاق را می لرزاند، نشنود و همچنان بخوابد؟ درست است که خواب آرامی نداشت، اما شاید همین باعث شده بود عمیق تر بخوابد. حالا چه کار باید می کرد؟ قطار بعدی ساعت هفت حرکت می کرد؛ برای رسیدن به آن باید دیوانه وار عجله می کرد، نمونه های پارچه هنوز جمع و بسته نشده بودند و خودش هم اصلا احساس سرزندگی و آمادگی نداشت. حتی اگر به قطار می رسید، از خشم رئیسش در امان نمی ماند، چون کارمند دفتر قطار ساعت پنج را دیده بود که حرکت می کند و مدت ها پیش گزارش کرده بود که گرگور آنجا نبوده است. آن کارمند مرد رئیس بود؛ بی اراده و بی درک. اگر اعلام می کرد بیمار است چه؟ این بهانه بیش از حد ساختگی و مشکوک به نظر می رسید، چون در پنج سال خدمتش گرگور حتی یک بار هم بیمار نشده بود. رئیسش حتما با پزشک شرکت بیمه درمانی به خانه می آمد، پدر و مادرش را به داشتن پسری تنبل متهم می کرد و حرف پزشک را می پذیرفت که می گفت نباید ادعای بیماری کرد؛ از نظر او

هیچ کس واقعا بیمار نمی شد و خیلی ها فقط از کار فرار می کردند. تازه، آیا این بار هم کاملا اشتباه می کرد؟ گرگور، جز خواب آلودگی شدیدی که پس از آن همه خواب احساس می کرد، واقعا حالش خوب بود و حتی بیش از همیشه گرسنه بود.

هنوز با شتاب این فکرها را مرور می کرد و نمی توانست تصمیم بگیرد از تخت بیرون بیاید که ساعت یک ربع به هفت را اعلام کرد. کسی با احتیاط به در نزدیک سرش ضربه زد. مادرش صدا زد: «گرگور، ساعت یک ربع به هفت است. مگر نمی خواستی جایی بروی؟» چه صدای مهربانی! وقتی گرگور جواب داد، از شنیدن صدای خودش شوکه شد؛ صدایی که به زحمت می شد آن را شناخت. انگار از اعماق وجودش، صدایی نازک، دردناک و مهارناشدنی با کلمات در می آمیخت. کلمات در آغاز قابل فهم بودند، اما بعد پژواکی عجیب آن ها را نامفهوم می کرد و شنونده نمی دانست درست شنیده است یا نه. گرگور می خواست پاسخ کاملی بدهد و همه چیز را توضیح دهد، اما در آن شرایط به همین جمله بسنده کرد: «بله مادر، بله، ممنون، همین حالا بلند می شوم.» ظاهرا تغییر صدای گرگور از پشت در چوبی به گوش نمی رسید، چون مادرش از این توضیح قانع شد و دور شد.

با این گفت وگوی کوتاه، بقیه اعضای خانواده فهمیدند که گرگور برخلاف انتظارشان هنوز در خانه است. کمی بعد، پدرش آرام اما با مشت به یکی از درهای کناری کوبید و صدا زد: «گرگور، گرگور، چه شده؟» اندکی بعد، این بار با لحنی عمیق و هشداردهنده تکرار کرد: «گرگور! گرگور!» از در کناری دیگر، خواهرش با نگرانی صدا زد: «گرگور؟ حالت خوب نیست؟ چیزی لازم داری؟» گرگور به هر دو طرف جواب داد: «الان آماده ام»، و سعی کرد با شمرده حرف زدن و گذاشتن مکث های طولانی میان کلمات، هر قدر می تواند غرابت صدایش را از بین ببرد. پدرش به سر میز صبحانه برگشت، اما خواهرش آهسته گفت: «گرگور، خواهش می کنم در را باز کن.» با این حال گرگور اصلا قصد نداشت در را باز کند. در عوض، به خودش آفرین گفت که به واسطه سفرهایش عادت محتاطانه ای پیدا کرده بود: شب ها حتی در خانه هم همه درها را قفل می کرد.

اولین کاری که می خواست انجام دهد این بود که بی مزاحمت از تخت بلند شود، لباس بپوشد و مهم تر از همه صبحانه بخورد. فقط بعد از آن درباره قدم بعدی تصمیم می گرفت، چون خوب می دانست دراز کشیدن در تخت او را به نتیجه معقولی نمی رساند. به یاد آورد که پیش از این هم گاهی در تخت درد خفیفی احساس کرده بود؛ شاید علتش بد خوابیدن بود، اما همیشه معلوم شده بود که درد فقط خیال و گمان بوده است. با خود فکر کرد

امروز این خیال ها چگونه کم کم برطرف خواهند شد. ذره ای تردید نداشت که تغییر صدایش چیزی جز نخستین نشانه یک سرماخوردگی شدید نیست؛ بیماری ای که برای فروشندگان دوره گرد خطر شغلی محسوب می شد.

کندن رواناز کار ساده ای بود؛ کافی بود بدنش را کمی باد کند تا رواناز خودش پایین بیفتد. اما بعد از آن کار دشوار شد، به ویژه چون بدنش به طرز غیرعادی پهن بود. می توانست از بازوها و دست هایش برای بلند کردن خود کمک بگیرد، اما به جای آن ها فقط آن پاهای کوچک را داشت که پیوسته در جهت های مختلف حرکت می کردند و تازه، اختیارشان هم در دست او نبود. اگر می خواست یکی از آن ها را خم کند، همان پا اول از همه دراز می شد؛ و اگر سرانجام موفق می شد آن پا را مطابق میلش حرکت دهد، انگار همه پاهای دیگر آزاد می شدند و با حرکاتی دردناک به تکان خوردن می افتادند. گرگور با خود گفت: «این کار را نمی شود در تخت انجام داد؛ پس دیگر تلاش نکن.»

اول می خواست بخش پایینی بدنش را از تخت بیرون بیاورد، اما هرگز آن قسمت بدنش را ندیده بود و نمی توانست تصور کند چه شکلی دارد. معلوم شد حرکت دادنش بیش از حد دشوار است و به کندی پیش می رود. سرانجام، وقتی تقریبا از شدت درماندگی به حالت جنون افتاده بود، بی احتیاطی کرد و با تمام نیرویی که می توانست جمع کند خودش را به جلو هل داد. اما جهت را اشتباه انتخاب کرد و محکم به پایه پایین تخت خورد. از درد سوزانی که احساس کرد فهمید شاید در وضعیت فعلی، بخش پایینی بدنش از همه حساس تر باشد.

بعد کوشید ابتدا قسمت بالایی بدنش را از تخت بیرون بیاورد و با احتیاط سرش را به یک طرف چرخاند. این کار نسبتا آسان بود و با وجود پهنا و وزن بدنش، توده سنگین بدنش هم سرانجام به آرامی در همان جهت حرکت کرد. اما وقتی بالاخره سرش از تخت بیرون آمد و در هوای تازه قرار گرفت، به فکرش رسید که اگر خودش را رها کند و بیفتد، معجزه خواهد بود اگر سرش آسیب نبیند. بنابراین ترسید به همان شکل به جلو هل بدهد. به هیچ قیمتی نمی خواست بیهوش شود؛ بهتر بود در تخت بماند تا اینکه از هوش برود.

برگشتن به جایی که پیش تر در آن قرار داشت، به همان اندازه زحمت داشت. وقتی دراز کشید و آه کشید، دوباره پاهایش را تماشا کرد که با شدتی بیشتر از قبل، اگر اصلا ممکن بود، با یکدیگر درگیر بودند. هیچ راهی به ذهنش نمی رسید که این آشوب را آرام و منظم کند. بار دیگر به خودش گفت نمی تواند در تخت بماند و عاقلانه ترین کار آن است که به هر بهایی شده از آن بیرون بیاید. با این حال فراموش نکرد به خود یادآوری کند که سنجیدن آرام اوضاع، بسیار بهتر از رسیدن شتاب زده به نتیجه های نومیدانه است. در چنین لحظه هایی نگاهش را به سوی

پنجره می برد و می کوشید تا جایی که می تواند بیرون را روشن و واضح ببیند، اما متاسفانه آن سوی خیابان باریک هم در مه صبحگاهی فرو رفته بود و منظره بیرون امید و دلگرمی چندانی به او نمی داد. وقتی ساعت دوباره زنگ زد، با خود گفت: «هفت شد، همین حالا هفت شد و هنوز چنین مه غلیظی همه جا را گرفته است.» مدتی دیگر آرام دراز کشید و آهسته نفس کشید، انگار انتظار داشت سکون کامل، همه چیز را به حالت واقعی و طبیعی اش بازگرداند.

اما بعد با خود گفت: «پیش از آنکه ساعت یک ربع از هفت بگذرد، باید حتما کاملا از تخت بیرون آمده باشم. تا آن موقع هم کسی از محل کار به اینجا می آید تا بپرسد چه اتفاقی برایم افتاده؛ اداره پیش از ساعت هفت باز می شود.» پس دست به کار شد تا تمام طول بدنش را یکباره از تخت بیرون بیندازد. اگر موفق می شد خودش را به این شکل از تخت بیرون بیندازد و هنگام افتادن سرش را بالا نگه دارد، احتمالا می توانست از آسیب دیدن آن جلوگیری کند. پشتش به نظر کاملا سخت می آمد و شاید افتادن روی فرش آسیبی به آن نمی رساند. نگرانی اصلی اش صدای بلندی بود که ناگزیر ایجاد می کرد و حتی از پشت همه درها هم ممکن بود باعث نگرانی، اگر نه وحشت، دیگران شود. اما چاره ای نبود؛ باید خطر می کرد.

گرگور نیمی از بدنش را از تخت بیرون آورده بود. روش تازه بیشتر به بازی شباهت داشت تا تلاش؛ کافی بود خودش را به جلو و عقب تاب بدهد. همان وقت به این فکر افتاد که اگر کسی کمکش می کرد، کار چقدر ساده می شد. دو نفر نیرومند، مثلا پدرش و خدمتکار، کاملا کافی بودند. فقط باید دست هایشان را زیر انحنای پشت او می بردند، بدنش را از تخت جدا می کردند، زیر بار خم می شدند و بعد با حوصله و احتیاط می گذاشتند روی زمین بلغزد؛ جایی که امیدوار بود پاهای کوچک بالاخره به کار بیایند. اما آیا واقعا باید کمک می خواست، حتی اگر از قفل بودن همه درها صرف نظر می کرد؟ با وجود تمام دشواری هایی که در آن گرفتار شده بود، نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

پس از مدتی آن قدر جلو رفته بود که اگر بیش از اندازه تاب می خورد، حفظ تعادل برایش دشوار می شد. ساعت حالا ده دقیقه از هفت گذشته بود و باید خیلی زود تصمیم نهایی را می گرفت. در همین لحظه زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. با خود گفت: «حتما یکی از محل کار آمده است.» کاملا بی حرکت ماند، هرچند پاهای کوچک او پرجنب وجوش تر از قبل به این سو و آن سو می رقصیدند. لحظه ای همه جا ساکت ماند. گرگور با امیدی بی پایه به خود گفت: «در را باز نمی کنند.» اما بعد، مثل همیشه، صدای محکم قدم های خدمتکار به سوی در رفت

و در باز شد. کافی بود گرگور نخستین کلمات سلام و احوالپرسی مهمان را بشنود تا بفهمد چه کسی آمده است: خود سرکارمند ارشد دفتر.

چرا گرگور باید تنها کسی می بود که محکوم شده بود برای شرکتی کار کند که با کوچک ترین کوتاهی فورا به همه چیز بدگمان می شد؟ آیا همه کارمندان، تک تک آن ها، آدم هایی بی سر و پا بودند؟ آیا حتی یک نفر هم پیدا نمی شد که وفادار و وظیفه شناس باشد و از عذاب وجدان چنان به خود بپیچد که اگر چند ساعت اول صبح را صرف کار شرکت نکرده بود، نتواند از تخت بلند شود؟ آیا کافی نبود یکی از کارآموزها سراغی بگیرد، آن هم به شرطی که اصلا نیازی به پرس وجو بود؟ چرا سرکارمند ارشد باید خودش می آمد و چرا باید تمام خانواده بی گناه گرگور می دیدند که ماجرا آن قدر مشکوک است که فقط همین مقام ارشد می تواند با خرد و تدبیرش آن را بررسی کند؟ این فکرها بیش از هر تصمیم سنجیده دیگری او را به هیجان آورده بود؛ با تمام نیرو خودش را از تخت بیرون انداخت. صدای ضربه بلندی برخاست، اما در واقع چندان بلند نبود. فرش کمی از شدت افتادنش کاست و پشت گرگور هم انعطاف پذیرتر از آن بود که تصور می کرد، برای همین صدا خفه و کم و بیش نامحسوس شد. با این حال، هنگام افتادن مراقب سرش نبود و سرش به جایی خورد. با دلخوری و درد، سرش را چرخاند و روی فرش مالید.

سرکارمند ارشد از اتاق سمت چپ گفت: «انگار چیزی آنجا افتاد.» گرگور کوشید تصور کند آیا ممکن است اتفاقی شبیه آنچه امروز برای خودش افتاده، برای سرکارمند ارشد هم رخ دهد؛ باید پذیرفت که چنین چیزی امکان داشت. اما انگار در پاسخ خشنی به این پرسش، صدای قدم های محکم سرکارمند در چکمه های بسیار براقش از اتاق مجاور به گوش رسید. خواهر گرگور از اتاق سمت راست آهسته گفت تا به او خبر دهد: «گرگور، سرکارمند ارشد آمده است.» گرگور با خود گفت: «بله، می دانم»، اما جرات نکرد آن قدر بلند حرف بزند که خواهرش صدایش را بشنود.

پدرش از اتاق سمت چپ گفت: «گرگور، سرکارمند ارشد آمده و می خواهد بداند چرا با قطار اول حرکت نکردی. نمی دانیم چه جوابی به او بدهیم. به هر حال، می خواهد شخصا با تو حرف بزند. پس لطفا این در را باز کن. مطمئنم آن قدر لطف دارد که از به هم ریختگی اتاقت بگذرد.» سپس سرکارمند ارشد گفت: «صبح به خیر، آقای سامسا.» مادر گرگور به او گفت: «حالش خوب نیست»، و پدرش همچنان از پشت در حرف می زد: «حالش خوب نیست، باور کنید. وگرنه چرا گرگور باید قطار را از دست می داد؟ این پسر فقط به کار فکر می کند. حتی گاهی از

دستش عصبانی می شوم که هیچ وقت عصرها بیرون نمی رود؛ یک هفته است به شهر آمده، اما هر شب در خانه مانده است. با ما در آشپزخانه می نشیند و فقط روزنامه می خواند یا جدول حرکت قطارها را بررسی می کند. تفریحش کار کردن با اره مویی است. مثلا یک قاب کوچک ساخته که فقط دو سه شب وقتش را گرفته؛ از دیدنش شگفت زده می شوید، آن قدر زیباست. در اتاقش آویزان است و به محض اینکه گرگور در را باز کند آن را می بینید. به هر حال، خوشحالم که شما آمده اید؛ خودمان نمی توانستیم وادارش کنیم در را باز کند، آن قدر یک دنده است. مطمئنم حالش خوب نیست؛ امروز صبح گفت که خوب است، اما خوب نیست.» گرگور آهسته و با تامل گفت: «همین حالا می آیم»، اما تکان نخورد تا هیچ کلمه ای از گفت و گو را از دست ندهد. سرکارمند ارشد گفت: «خانم سامسا، راه دیگری برای توضیح این وضع به ذهنم نمی رسد. امیدوارم موضوع جدی نباشد. با این حال، باید بگویم ما کسانی که در تجارت کار می کنیم، هر وقت اندکی ناخوش شویم، خواه خوشایند باشد خواه ناخوشایند، به خاطر ملاحظات کاری ناچاریم بر آن غلبه کنیم.» پدرش بی صبرانه دوباره به در کوبید و پرسید: «پس حالا سرکارمند ارشد می تواند وارد شود و تو را ببیند؟» گرگور گفت: «نه.» در اتاق سمت راست سکوتی دردناک برقرار شد و در اتاق سمت چپ، خواهرش شروع به گریه کرد.

پس چرا خواهرش نمی رفت پیش بقیه؟ احتمالا تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز حتی لباس پوشیدن را هم شروع نکرده بود. اما چرا گریه می کرد؟ آیا به این خاطر بود که گرگور بلند نشده و در را به روی سرکارمند ارشد باز نکرده بود؟ آیا نگران بود که شغلش را از دست بدهد و اگر چنین می شد، رئیس دوباره همان مطالبه های گذشته را از پدر و مادرشان می خواست؟ هنوز دلیلی برای این نگرانی ها وجود نداشت. گرگور همچنان آنجا بود و اصلا قصد نداشت خانواده اش را رها کند. فعلا روی فرش دراز کشیده بود و هیچ کس که از وضعش خبر داشت، واقعا انتظار نداشت او سرکارمند ارشد را به اتاق راه بدهد. این فقط بی ادبی کوچکی بود و بعدا به آسانی می شد بهانه مناسبی برایش پیدا کرد؛ خطایی نبود که به خاطر آن گرگور را همان جا اخراج کنند. به نظر گرگور بسیار عاقلانه تر بود که اکنون او را به حال خود بگذارند، نه اینکه با حرف زدن و گریه کردن آشفته اش کنند. اما دیگران نمی دانستند چه اتفاقی افتاده است؛ نگران بودند و همین رفتارشان را توجیه می کرد.

سرکارمند ارشد صدایش را بلند کرد و گفت: «آقای سامسا، چه اتفاقی افتاده است؟ خودتان را در اتاق حبس کرده اید، جز پاسخ بله یا نه چیزی نمی گویید، بی دلیل و به شکلی جدی پدر و مادرتان را نگران کرده اید و، این را فقط از باب یادآوری می گویم، وظایف کاری تان را به شکلی انجام نمی دهید که در گذشته سابقه داشته باشد. من از طرف پدر و مادرتان و کارفرمایتان صحبت می کنم و واقعا باید توضیحی روشن و فوری بخواهم. بسیار

متعجبم، واقعا متعجبم. تصور می کردم شما را آدمی آرام و معقول می شناسم، اما حالا ناگهان انگار دارید با هوس های عجیب و غریب خودنمایی می کنید. درست است که امروز صبح کارفرما دلیل احتمالی غیبتتان را مطرح کرد؛ موضوع به پولی مربوط می شد که اخیرا به شما سپرده شده بود، اما من نزدیک بود با شرفم تضمین کنم که چنین توضیحی درست نیست. ولی حالا که این سرسختی نامفهومتان را می بینم، دیگر هیچ میلی ندارم از شما دفاع کنم. موقعیت شغلی تان هم چندان مطمئن نیست. ابتدا می خواستم همه این حرف ها را در خلوت به شما بگویم، اما چون بی هیچ دلیلی مرا اینجا معطل کرده اید، نمی بینم چرا پدر و مادرتان نباید آن را بشنوند. گردش مالی تان در این اواخر بسیار نامطلوب بوده است. قبول دارم فصل مناسبی برای تجارت پررونق نیست و این را درک می کنیم؛ اما هیچ فصلی هم وجود ندارد که در آن اصلا معامله ای انجام نشود. آقای سامسا، ما نمی توانیم چنین وضعی را تحمل کنیم.»

گرگور که از شدت هیجان از خود بی خود شده و همه چیز را فراموش کرده بود، فریاد زد: «قربان، همین حالا در را باز می کنم؛ فقط یک لحظه صبر کنید. کمی ناخوشم، سرگیجه به سراغم آمده و نتوانسته ام بلند شوم. هنوز در تختم هستم، اما حالا دوباره کاملا سرحال شده ام. همین حالا از تخت بیرون می آیم. فقط یک لحظه. صبور باشید! کار به آن آسانی که فکر می کردم نیست، اما حالم کاملا خوب است. واقعا وحشتناک است که چه اتفاقی ممکن است ناگهان برای آدم بیفتد! دیشب کاملا حالم خوب بود؛ پدر و مادرم خبر دارند، شاید حتی بهتر از خودم. دیشب هم نشانه کوچکی از این وضع وجود داشت. لابد متوجه شده بودند. نمی دانم چرا در محل کار خبر ندادم! اما آدم همیشه فکر می کند می تواند بدون ماندن در خانه بر بیماری غلبه کند. خواهش می کنم، پدر و مادرم را ناراحت نکنید! هیچ پایه و اساسی برای اتهام هایی که می زنید وجود ندارد؛ هیچ کس تا به حال در این باره حتی یک کلمه به من نگفته است. شاید قراردادهای آخری را که فرستاده ام نخوانده اید. با قطار ساعت هشت هم راه می افتم؛ این چند ساعت استراحت نیرویم را برگردانده است. لازم نیست منتظرم بمانید، قربان. کمی پس از شما به اداره می رسم. لطفا این موضوع را به رئیس بگویید و از من نزد او دفاع کنید!»

گرگور در حالی که این کلمات را بی اختیار و بی آنکه درست بداند چه می گوید بر زبان می آورد، به طرف دراور رفت؛ ظاهرا به کمک تمرین هایی که در تخت کرده بود، این حرکت برایش آسان تر شده بود. آنجا کوشید بدنش را راست نگه دارد. واقعا می خواست در را باز کند، بگذارد دیگران او را ببینند و با سرکارمند ارشد حرف بزند. دیگران آن قدر اصرار می کردند که کنجکاو شده بود بداند وقتی چشمشان به او بیفتد چه خواهند گفت. اگر وحشت می کردند، دیگر مسئولیتش با گرگور نبود و می توانست آسوده شود؛ اما اگر آرامش خود را حفظ می

کردند، باز هم دلیلی برای ناراحتی نداشت. اگر عجله می کرد، واقعا می توانست ساعت هشت به ایستگاه برسد. چند بار تلاش کرد از سطح صاف دراور بالا برود، اما دوباره سر خورد و پایین آمد. سرانجام آخرین تکان را به خود داد و ایستاد. بخش پایینی بدنش به شدت درد می کرد، اما دیگر به آن اعتنا نکرد. خودش را به پشتی صندلی نزدیک انداخت و با پاهای کوچک، لبه های آن را محکم گرفت. حالا آرام تر شده بود و سکوت کرد تا به حرف های سرکارمند ارشد گوش دهد.

سرکارمند ارشد از پدر و مادرش پرسید: «از حرف هایش حتی یک کلمه فهمیدید؟ نکند می خواهد ما را مسخره کند؟» مادرش که از قبل گریه می کرد، فریاد زد: «خدای من! ممکن است واقعا سخت بیمار باشد و ما داریم عذابش می دهیم. گرتا! گرتا!» خواهرش از آن سوی اتاق جواب داد: «مادر؟» آن دو از دو سوی اتاق گرگور با یکدیگر حرف می زدند. مادر گفت: «باید فورا دنبال پزشک بروی. گرگور بیمار است. زود باش، پزشک را خبر کن. صدایش را همین حالا شنیدی؟» سرکارمند ارشد، با آرامشی که در تضاد با فریادهای مادر بود، گفت: «این صدای یک حیوان بود.» پدرش در راهرو، رو به آشپزخانه فریاد زد: «آنا! آنا! همین حالا قفل ساز خبر کن!» دو زن با صدای خش خش دامن هایشان از راهرو بیرون دویدند و در ورودی آپارتمان را با شتاب باز کردند. خواهرش چطور این قدر زود لباس پوشیده بود؟ صدای بسته شدن در نیامد؛ لابد آن را باز گذاشته بودند. در خانه هایی که اتفاق وحشتناکی رخ می دهد، مردم اغلب همین طور رفتار می کنند.

برخلاف آن ها، گرگور بسیار آرام تر شده بود. پس دیگران نمی توانستند حرف هایش را بفهمند، هرچند برای خودش به اندازه کافی روشن به نظر می رسید، حتی روشن تر از قبل؛ شاید گوش هایش به این صدا عادت کرده بودند. با این حال، متوجه شده بودند که مشکلی برای او پیش آمده و آماده بودند کمکش کنند. نخستین واکنششان به وضع او مطمئن و عاقلانه بود و همین حالش را بهتر کرد. احساس می کرد دوباره به جمع آدم ها بازگردانده شده است و از پزشک و قفل ساز انتظار داشت کارهای بزرگ و شگفت انگیزی انجام دهند، هرچند خودش چندان تفاوتی میان کار آن دو قائل نبود. هر چه قرار بود در ادامه گفته شود اهمیت داشت. پس برای اینکه صدایش تا حد ممکن روشن باشد، کمی سرفه کرد، اما مراقب بود صدایش زیاد بلند نشود؛ حتی سرفه هم ممکن بود با سرفه یک انسان فرق داشته باشد و دیگر مطمئن نبود خودش بتواند این تفاوت را تشخیص دهد. در همین حین، اتاق کناری کاملا ساکت شده بود. شاید پدر و مادرش کنار میز نشسته بودند و با سرکارمند ارشد پچ پچ می کردند، یا شاید همه به در چسبیده بودند و گوش می دادند.

گرگور به آرامی صندلی را به سوی در هل داد. وقتی به آن رسید، صندلی را رها کرد و خودش را به در انداخت و با چسبندگی نوک پاهایش، بدنش را به حالت ایستاده نگه داشت. مدتی همان جا ماند تا نیرویی را که صرف این کار کرده بود بازیابد، سپس کوشید با دهانش کلید را در قفل بچرخاند. متاسفانه ظاهرا دندان درست و حسابی نداشت؛ پس چگونه می توانست کلید را بگیرد؟ اما نداشتن دندان را آرواره بسیار نیرومندش جبران می کرد. با کمک آرواره توانست چرخاندن کلید را آغاز کند و به این واقعیت اعتنا نکرد که لابد به خودش آسیب می زند؛ مایعی قهوه ای از دهانش بیرون می آمد، روی کلید جاری می شد و قطره قطره روی زمین می چکید. سرکارمند ارشد در اتاق کناری گفت: «گوش کنید، دارد کلید را می چرخاند.» این حرف گرگور را بسیار دلگرم کرد. با این حال، انتظار داشت همه، حتی پدر و مادرش، او را تشویق کنند و فریاد بزنند: «آفرین، گرگور! ادامه بده، کلید را ول نکن!» با این تصور که همه با هیجان تلاشش را دنبال می کنند، کلید را با تمام نیرو گاز گرفت و به دردی که به خودش وارد می کرد اعتنایی نکرد. وقتی کلید می چرخید، او هم با آن به دور قفل می چرخید؛ تنها با دهانش بدنش را نگه داشته بود و هر جا لازم می شد به کلید آویزان می شد یا دوباره تمام وزن بدنش را روی آن می انداخت. صدای واضح جا افتادن قفل به گرگور فهماند که می تواند تمرکزش را رها کند. وقتی نفسش جا آمد، با خود گفت: «پس دیگر به قفل ساز نیازی نداشتم.» بعد سرش را روی دستگیره گذاشت تا در را کاملا باز کند.

چون مجبور بود در را به این شکل باز کند، پیش از آنکه کسی او را ببیند، در کاملا باز شده بود. ابتدا باید آهسته دور یکی از لنگه های در دولنگه می چرخید و این کار را با احتیاط فراوان انجام می داد تا پیش از ورود به اتاق صاف روی پشتش نیفتد. هنوز سرگرم همین حرکت دشوار بود و نمی توانست به چیز دیگری توجه کند که صدای فریاد بلند سرکارمند ارشد را شنید: «آه!» صدایی شبیه زوزه باد بود. حالا او را هم دید؛ سرکارمند از همه به در نزدیک تر بود، دستش را روی دهان بازش گذاشته بود و آرام عقب می رفت، انگار نیرویی پیوسته و نامرئی او را به عقب می راند. مادر گرگور، با موهایی که هنوز از خواب آشفته بود، با وجود حضور سرکارمند ارشد، به پدرش نگاه کرد. سپس دست هایش را از هم باز کرد، دو قدم به سوی گرگور برداشت و روی زمین فرو افتاد؛ دامنش دور بدنش پهن شد و سرش روی سینه اش خم شد. پدرش با چهره ای خصمانه نگاه می کرد و مشت هایش را گره کرده بود، انگار می خواست گرگور را دوباره به اتاقش براند. بعد با تردید به اطراف اتاق نشیمن نگاه کرد، دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و چنان گریست که سینه نیرومندش می لرزید.

گرگور وارد اتاق نشد، بلکه به سطح داخلی لنگه دیگر در تکیه داد؛ همان لنگه ای که هنوز چفت بود. به این ترتیب فقط نیمی از بدنش دیده می شد و سرش که بالای آن قرار داشت، به یک سو خم شده بود تا از لای در

به دیگران نگاه کند. در این فاصله، هوا روشن تر شده بود و بخشی از ساختمان بی پایان خاکستری و سیاه آن سوی خیابان، که بیمارستان بود، به وضوح دیده می شد. ردیف منظم و خشک پنجره ها نمای آن را شکافته بود. باران هنوز می بارید و حالا قطره های درشت و جداگانه، یکی پس از دیگری، به زمین می خوردند. ظرف های صبحانه روی میز مانده بودند؛ تعدادشان زیاد بود، چون برای پدر گرگور صبحانه مهم ترین وعده روز به شمار می رفت و او چند ساعت تمام، ضمن خواندن روزنامه های گوناگون، آن را طول می داد. درست روبه روی میز، عکسی از گرگور به دیوار آویخته بود؛ عکسی از زمانی که در ارتش ستوان بود، شمشیر در دست داشت و با لبخندی بی خیال، احترام ناشی از لباس نظامی و طرز ایستادنش را برمی انگیخت. در ورودی راهرو باز بود و چون در اصلی آپارتمان هم باز مانده بود، می توانست پاگرد و پلکانی را ببیند که به طبقه های پایین می رفت.

گرگور گفت: «خب، حالا لباس می پوشم، نمونه هایم را جمع می کنم و راه می افتم.» خوب می دانست که تنها کسی است که آرامش خود را حفظ کرده است. «خواهش می کنم بگذارید بروم. می بینید،» رو به سرکارمند ارشد گفت، «که لجباز نیستم و از کارم خوشم می آید. کار فروشنده دوره گرد سخت است، اما بدون سفر نمی توانم زندگی ام را تامین کنم. حالا شما به اداره می روید، درست است؟ پس لطفا همه چیز را دقیق گزارش می کنید؟ ممکن است کسی موقتا از کار افتاده باشد؛ اتفاقا همان وقت باید به دستاوردهای گذشته اش فکر کرد و در نظر گرفت که وقتی مشکل برطرف شود، با تلاش و تمرکز بیشتری کار خواهد کرد. شما خوب می دانید که بدهی زیادی به کارفرمایمان دارم و در عین حال باید خرج پدر و مادرم و خواهرم را هم بدهم، برای همین در موقعیت دشواری گیر افتاده ام، اما دوباره راهی برای بیرون آمدن از آن پیدا می کنم. لطفا اوضاع را از این که هست دشوارتر نکنید و در اداره طرف دیگران را علیه من نگیرید. می دانم هیچ کس فروشندگان دوره گرد را دوست ندارد. فکر می کنند دستمزد زیادی می گیریم و کارمان هم راحت است. این فقط یک پیش داوری است، اما آن ها دلیل خاصی هم برای بهتر فکر کردن درباره ما ندارند. با این حال، شما برخلاف بقیه کارکنان دید گسترده تری دارید؛ اگر اجازه بدهید محرمانه بگویم، حتی دیدتان از خود رئیس هم بهتر است. تاجری مثل او به آسانی ممکن است درباره کارکنانش اشتباه کند و سخت گیرانه تر از حد لازم درباره آن ها قضاوت کند. شما همچنین می دانید که ما فروشندگان دوره گرد تقریبا تمام سال را بیرون از اداره می گذرانیم و به همین دلیل به آسانی قربانی شایعه، اتفاق و شکایت های بی پایه می شویم. دفاع از خود در برابر چنین چیزهایی تقریبا ناممکن است؛ معمولا اصلا از آن ها باخبر نمی شویم، یا وقتی می فهمیم که از سفری خسته کننده به خانه برگشته ایم و تازه

آثار زیان بار ماجراهایی را حس می کنیم که حتی علتشان را نمی دانیم. خواهش می کنم نروید؛ دست کم پیش از رفتن چیزی بگویید تا معلوم شود قبول دارید که حرف هایم دست کم تا اندازه ای درست است!»

اما سرکارمند ارشد به محض آنکه گرگور شروع به حرف زدن کرد، رویش را برگردانده بود. لب هایش را جلو داده بود و از روی شانه های لرزانش به گرگور نگاه می کرد. در تمام مدتی که گرگور حرف می زد، لحظه ای هم آرام نایستاد و بی آنکه چشم از او بردارد، پیوسته به سوی در حرکت کرد. بسیار آهسته پیش می رفت، انگار ممنوعیتی پنهانی مانع خروجش از اتاق بود. تنها وقتی به راهرو رسید، ناگهان تکانی خورد، پایش را از اتاق نشیمن بیرون کشید و با وحشت به جلو دوید. در راهرو دست راستش را به سوی پلکان دراز کرد، انگار نیرویی فراطبیعی آن بیرون در انتظار بود تا نجاتش دهد.

گرگور فهمید که اگر نخواهد موقعیتش در شرکت به خطری جدی بیفتد، به هیچ وجه نمی تواند سرکارمند ارشد را در چنین حال و هوایی از خانه بیرون بگذارد. پدر و مادرش این موضوع را چندان درک نمی کردند؛ طی سال ها به این باور رسیده بودند که این شغل تا پایان عمر خرج گرگور را تامین خواهد کرد و افزون بر آن، در حال حاضر آن قدر گرفتار نگرانی بودند که دیگر به آینده فکر نمی کردند. اما گرگور به آینده می اندیشید. باید سرکارمند ارشد را نگه می داشت، آرام می کرد، قانع می ساخت و در نهایت دلش را به دست می آورد؛ آینده گرگور و خانواده اش به این کار بستگی داشت! کاش خواهرش اینجا بود! باهوش بود؛ وقتی گرگور هنوز بی دغدغه به پشت دراز کشیده بود، خواهرش از قبل گریه می کرد. سرکارمند ارشد هم زن دوست بود؛ حتما خواهرش می توانست او را متقاعد کند. در ورودی را می بست و با حرف زدن، او را از شوکی که به او وارد شده بود بیرون می آورد. اما خواهرش آنجا نبود و گرگور باید خودش این کار را انجام می داد.

بی آنکه در نظر بگیرد هنوز به حرکت کردن با بدن تازه اش عادت نکرده یا ممکن است حرف هایش همچنان فهمیده نشوند، و حتی به احتمال زیاد کسی آن ها را نفهمد، در را رها کرد و خودش را از شکاف بیرون کشید. کوشید به سرکارمند ارشد برسد که روی پاگرد، مضحک و دستپاچه، با هر دو دست نرده پلکان را چسبیده بود؛ اما گرگور بلافاصله به زمین افتاد و در حالی که با صدای کوچکی چیزی برای گرفتن جست وجو می کرد، روی پاهای فراوانش فرود آمد. هنوز درست روی زمین قرار نگرفته بود که برای نخستین بار در آن روز، با بدنش احساس راحتی کرد. پاهای کوچک زمین محکمی زیر خود داشتند و با خوشحالی دید که درست همان طور که به آن ها فرمان می دهد حرکت می کنند؛ حتی می کوشیدند او را به جایی ببرند که می خواست. کم کم باور کرد

که همه رنج هایش به زودی برای همیشه پایان خواهد یافت. میل به حرکت را در خود مهار کرد، اما همان طور که روی زمین چمباتمه زده بود، از این سو به آن سو تاب می خورد. مادرش کمی جلوتر از او بود و در ابتدا چنان به حال خود مشغول به نظر می رسید که انگار چیزی نمی بیند، اما ناگهان از جا پرید، دست هایش را باز کرد و انگشتانش را از هم گشود و فریاد زد: «کمک! تو را به خدا، کمک!» حالت سرش نشان می داد که می خواهد گرگور را بهتر ببیند، اما عقب رفتن شتاب زده و بی فکرش خلاف این را نشان می داد. فراموش کرده بود که میز و ظرف های صبحانه پشت سرش قرار دارند. وقتی به میز رسید، بی آنکه بداند چه می کند، روی آن نشست؛ حتی متوجه نشد قوری قهوه واژگون شده و موجی از قهوه روی فرش جاری است.

گرگور با ملایمت به او نگاه کرد و گفت: «مادر، مادر.» لحظه ای سرکارمند ارشد را کاملا فراموش کرده بود، اما با دیدن قهوه ای که روی زمین می ریخت نتوانست جلوی آرواره هایش را بگیرد و هوا را گاز زد. همین حرکت مادرش را دوباره به فریاد انداخت. او از کنار میز گریخت و به آغوش پدرش پناه برد که به سویش می دوید. اما گرگور دیگر فرصتی نداشت به پدر و مادرش فکر کند؛ سرکارمند ارشد به پلکان رسیده بود و در حالی که چانه اش را روی نرده گذاشته بود، برای آخرین بار به عقب نگاه می کرد. گرگور به سویش دوید؛ می خواست مطمئن شود به او می رسد. ظاهرا سرکارمند انتظار چنین حرکتی را داشت، چون چند پله را یکجا پایین پرید و ناپدید شد؛ فریادهایش در سراسر راه پله می پیچید.

فرار سرکارمند ارشد، متاسفانه، پدر گرگور را هم به وحشت انداخت. تا آن لحظه نسبتا خویشتن دار بود، اما حالا به جای آنکه خودش دنبال سرکارمند بدود، یا دست کم مانع گرگور نشود، عصای سرکارمند را که روی صندلی جا مانده بود برداشت؛ کلاه و پالتوی او هم همان جا بود. سپس با دست چپ روزنامه بزرگی را از روی میز برداشت و با آن دو وسیله گرگور را به سوی اتاقش راند و در همان حال پاهایش را با خشونت بر زمین می کوبید. التماس های گرگور هیچ فایده ای نداشت؛ حرف هایش اصلا فهمیده نمی شد و هر قدر با فروتنی سرش را می چرخاند، پدرش با شدت بیشتری پا بر زمین می کوبید. آن سوی اتاق، مادر گرگور با وجود هوای سرد پنجره را باز کرده بود، از آن بیرون خم شده و دست ها را روی صورتش گذاشته بود. تندبادی از خیابان به سوی راه پله می وزید؛ پرده ها بالا می رفتند، روزنامه های روی میز به هم می خوردند و بعضی از آن ها روی زمین افتاده بودند.

هیچ چیز نمی توانست پدر گرگور را از راندن او بازدارد. مثل وحشی ها صدای فش فش درمی آورد. گرگور هرگز عقب عقب رفتن را تمرین نکرده بود و فقط می توانست بسیار آهسته حرکت کند. اگر اجازه داشت دور خودش

بچرخد، فورا به اتاقش برمی گشت، اما می ترسید اگر برای این کار وقت صرف کند، پدرش بی حوصله شود و هر لحظه ممکن باشد با عصا ضربه ای مرگبار به پشت یا سرش بزند. سرانجام، وقتی با انزجار فهمید که اصلا نمی تواند در یک خط مستقیم به عقب برود، متوجه شد چاره دیگری ندارد. پس تا جایی که می توانست سریع و با نگاه های مضطرب و پی در پی به پدرش، شروع کرد به چرخیدن. حرکتش بسیار کند بود، اما شاید پدرش قصد خوب او را فهمیده بود، چون مانعش نشد؛ حتی گاهی با نوک عصا از دور به او نشان می داد به کدام سو بچرخد. کاش پدرش آن صدای فش فش تحمل ناپذیر را قطع می کرد! صدا گرگور را کاملا گیج کرده بود. وقتی نزدیک بود چرخیدنش تمام شود، همچنان با شنیدن آن صدا اشتباه کرد و کمی به همان سمتی برگشت که از آن آمده بود. وقتی سرانجام سرش را روبه روی درگاه دید، خوشحال شد، اما بعد متوجه شد درگاه بیش از حد باریک است و بدنش بیش از اندازه پهن که بی دردسر از آن رد شود.

در آن حال، ظاهرا به فکر پدرش نرسید که لنگه دیگر در دولنگه را باز کند تا گرگور فضای کافی برای عبور داشته باشد. تنها چیزی که به آن فکر می کرد این بود که هرچه زودتر گرگور را به اتاقش برگرداند. همچنین هرگز به او فرصت نمی داد پیش از عبور از درگاه، بدنش را راست کند. فقط با سر و صدایی بیش از قبل، گرگور را با فشار بیشتری به جلو می راند، انگار هیچ مانعی در راه نبود. گرگور احساس می کرد حالا بیش از یک پدر پشت سرش قرار دارد؛ تجربه خوشایندی نبود و او بی اعتنا به آنچه ممکن بود پیش بیاید، خودش را به چارچوب در فشرد. یک طرف بدنش بالا آمد و به شکل مورب در دهانه در قرار گرفت؛ پهلویش به در سفید کشیده شد و به شدت آسیب دید و لکه های قهوه ای چندش آوری روی آن گذاشت. به زودی گیر افتاد و دیگر به تنهایی نمی توانست حرکت کند. پاهای یک طرف بدنش در هوا می لرزیدند و پاهای طرف دیگر با درد به زمین فشرده شده بودند. آن وقت پدرش از پشت ضربه ای محکم به او زد و از جایی که گیر کرده بود آزادش کرد؛ گرگور با خونریزی شدید به عمق اتاقش پرتاب شد. پدرش در را با عصا محکم بست و سرانجام همه جا ساکت شد.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب